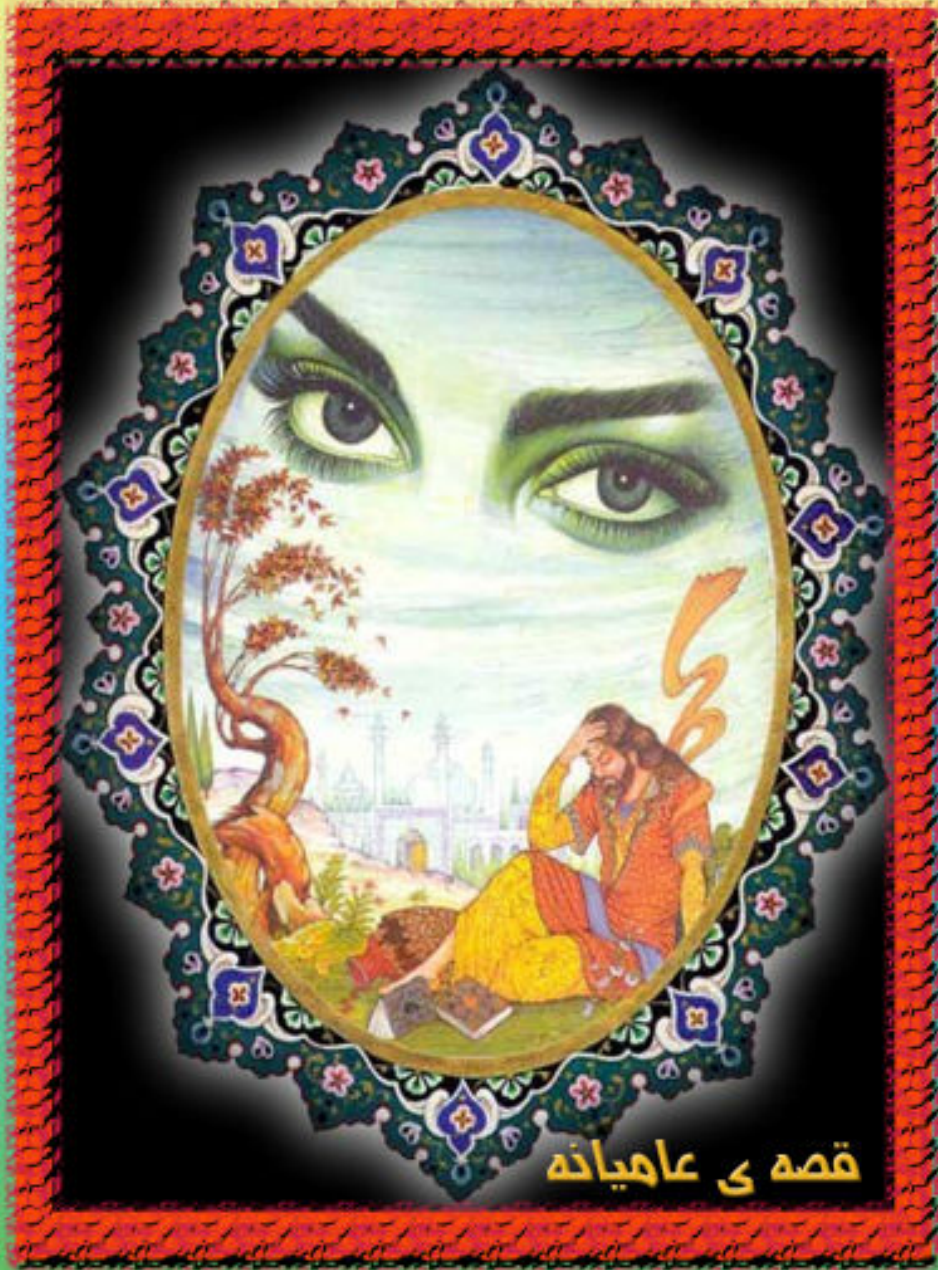


# لیلی و مجنون



علیرضا ذیحق

علیرضا ذیحق

# لیلی و مجنون

داستان عامیانه ی آذربایجان

خواجه عبدالله که رو سجاده ی صد نقش ، هستی را باغی گلبو می دید و فروغ یزدان را باشکوه تر از هزار تاج خورشید ، با دستانی پر گل از یاد خدا ، روح خود را غمگین دید . گلبنگ نیازهایش ، بالهای رنگین کمانی شده و تو آسمان خیال اش به پرواز در آمد و از رواق کهکشانش ، ندایی در قلب اش پیچد و طاق آرزوهایش را چراغان دید.

بعد از آن بود که ستاره ی اقبال اش در آسمان بغداد درخشید و از قعر گمنامی به اوج جلال رسید . "حاجی فیروز" که تاجر بود و بی وارث ، دار و ندارش را دم دمدمه های مرگ به حرمت جوانمردی و رفاقتی که از خواجه دیده بود یکجا به او بخشیده و از گیسوی عدم آویخته و رفته بود .

خواجه که همیشه چشم و دل اش با نور الهی روشن بود روزي با سرشك چشمان اش ، طالب فرزندی شد و در طلوع فرداهایی نه چندان دور ، مژده باری را شنید در بطن همسرش ریحانه .

در صبحی تابناک ، صاحب پسری شد و اسم اش را " قیس " نهاد . فرزندی که وجودش انگار در نور پرورده بود و نگاه اش دلفروز تر از قلب ستارگان .

خواجه و ریحانه قیس را همچون غنچه ی نازی در میان پرنیان و اطلس ، به زیر بال و پر خود داشتند و اما این فریبا پسر ، یکماهه بود بود که گریه اش هفته ها پایید و هیچ حکیم و فرزانه ای درد او را درمان نیافت . دایه و زنی در بغداد نماند که قیس را به هوای دمی آرام گرفتن در بغل نگیرد و اما هیچ آرام نگرفت . روزي او را تب دار و آتشناک به پای چشمه ای بردند . چشمه ای در سایه ساری از بیدهای مجنون ، که لاله رخان در آن تن و گیسو می شستند . قیس را پای چشمه برده و خواستند که مشتکی آب بر صورتش بپاشند که دیدند گریه اش بند آمد و نگاههای خیس او ، مبهوت دخترکی دوساله است که فروغ رخ اش ، بلورین و خندان ، در آب چشمه پر می زند . اما تا او را از چشمه دور می کنند باز می گرید . ریحانه که جان اش فدای جانان بود و سحرگهان از صورتگر هستی ، شفای او خواسته بود فوری متوجه شد که تا قیس آن پریدخت خُرد را نمی بیند باز می زند زیر گریه و در داغی تب می سوزد . ریحانه قیس را به آغوش آن دخترک داد و دید تب و زاری اش همه رفت و قیس مثل شاپرکی خوشرنگ ، بالبخند ی شیرین به خواب رفت .

ریحانه وقتی پرسید و فهمید که آن دخترک ، شهزاده ی بغداد است و نام اش لیلی ، خیال اش تخت شد و برگشت به کاشانه که خواجه را خبر کند . خواجه عبدالله ار یاقوت و لعل و جواهر ، گنجی آراست و به بارگاه سلطان محمود شتافت . از حکایت حال گفت و رازی که در قیل و قال مدرسه هیچ عارف و فرزانه ای آن را نیاموخته بود . سلطان محمود که حرمت خواجه را

مثل دوچشم خود عزیز می داشت هدایای خواجه را نثار مشایخ بغداد کرد تا خرج درد مندان و فقیران کنند .

خواجه در کنار قصر سلطان ، عمارتی برافراشت و لیلی و قیس پا به پای هم و نگاه در نگاه هم ، خردی و برنایی را در جوار هم سر آوردند .

روزی اما قیس و لیلی که بال به بال هم بسته و پرستوهای محبت بودند ، در شور پروازشان ، لبهایشان همچون گلبرگ لاله ها چنان آهسته و نرم برهم خورد که هردو قلبی شعله ور یافتند و شهسواران انس همدیگر شدند.

بی می گلگون نگاه های هم ، جوهر روحشان خشک و افسرده بود و باخیال یکدیگر، در کهکشانهای رویا و بیداری گام برمی داشتند. در صحرائی دل آنها هیاهویی بود و با رقص باد ، گیسوان لیلی تاب می خورد و قیس ، خوش خرام در پی اش روانه می شد .

تا که روزی پیرزنی ، ناز این نازیان دید و به دربار سلطان رفت . پیر زن که عروس بخت اش هیچ حجله ای را مهمان نبود ، به مادر لیلی گفت :

" قیس و لیلی ، از باده ی عشق هم سر مستند و اگر قناری مست بیشه ات را در قفس نکنی ، دختر نازت ، آن نار بُن هستی ات درد روانسوز جانت خواهد شد ."

مادر لیلی ، چند روزی را دندان روجگر فشرد و وقتی دید که واقعا هم لیلی و قیس ، تیز بالانِ ستیغ عشق گشته اند تصمیم گرفت که این عقابان را بال و پر بچیند و با خود گفت :

" لیلی که شایان شهریاران است ، کم مانده که در دام قیس گرفتار آید و اگر چنین دوام یابد ، بخت او را امواج تیره خواهد بلعید ."

مادر لیلی با سلطان نیز از لهیب شعله های عشق آنها گفت و اینکه لیلی ، استخوان ترکانده و اکنون که ، خمخانه ی هزار عشق و ناز است ، بهتر است که از فردا به مکتب نرود و قیس ، او را نبیند . سلطان که اصرار همسرش را دید گفت :

" از این به بعد هرچه آموختنی است در قصر می آموزد و اساتید ، در باغ گلشن ، بساط علم و فضل می گشایند که لیلی به تنهایی ، گلچین فضیلت گردد . "

فردا که قیس به مکتب می رفت لیلی را در راه ندید و محزون و مغموم پا به مکتب نهاد و اما دل اش آتشکده ای سوزان بود که بی رخ لیلی تاب شعله هایش را نداشت . استاد آمد و حدیث لیلی گفت و اینکه از امروز در حلقه ی زهد و حکمت نخواهد بود . قیس ، مرغ دل اش را بی تاب دید و به حرمت استاد تا فرجام کلاس ماند و هنگام تفرّج از مکتب چنان برفت که گویی باز شکاری بود در صید گاهی بال گشود و مثل صاعقه گم شد . قیس ، ملول و پریشان در بستر افتاد و گریه و زاری اش تمامی نیافت .

پدر و مادر قیس او را هر روزی به کنجی از خانه می دیدند که در تارهای عنکبوت ، مخفی می شد و برای رساندن آب و نانی باید که آشیان تار تَنک ها را از هم می شکافت . هر چه هم التماس و خواهش کرده بود تا قیس را دمی اِذن دیدار لیلی دهند ، او را نا امید باز گردانده بودند . خواجه هم در سفر بود و او را به تنهایی ، تحمل این درد ، دشوار بود . تا که روزی خواجه برگشت و تن تبار فرزند دید و فغان اش را که فقط " لیلی ، لیلی " می گفت .

دلِ خواجه دوام نیاورد و و نیمه شب بود که به قصر سلطان رفت . مأموران ، خبر به اندرون برده و کنیزان حرم ، پادشاه را مطلع کردند . سلطان که خواب آلود بود و اما حرمت خواجه در پیش او ، عزیز تر از گنج های دنیا ، او را به حضورش خواند .

خواجه گفت :

" زمزمه ی قیس شده لیلی و چهل روز است که کارش شده زاری . بیا کَرَم کن و مراد دل او بده که هلاک لیلی است و هر لحظه به رویش میلی زیاده می یابد . "

سلطان گفت :

" تو فخر بغدادی و بهترین رفیق من . قیس نیز ، پاره ی جگرم و این وصال ، آرزوی من نیز هست و آزار عاشقان را هیچ روا نمی بینم . اما تا میل،میل سلطان بانو نباشد کاری از دست من ساخته نیست . دل او هم از سنگِ خارا است و من اگر سلطان بغداد هم باشم می دانی که در حریم خانه غلامی حلقه به گوشم . فرصتی می خواهم که شاید ، دلِ او را نرم گردانم."

خواجه و سلطان هر دو در اندیشه ، شب را سحر کردند و قیس که همه ی جان اش ، دفتر عشق بود و هر ورق اش هزار دریای جوشان مهر، هوای کوی دلبر کرد و با کوچه باغ های خاطره ، تا قصر سلطان رفت و وقتی نگاه مهوش اش لیلی را در پشت حصار ها به یاد آورد ، بی قرار راهِ بیابان سپرد . هر جا هم که قطره اشک اش بر زمین ریخت آن سرشک ، گوهری تابناک شد . مهر ورزان و خوبرویان را پیام گوهران رسید و به رسم وفا ، به دشت و دمن شتافتند و در پای هر گل و خاری ، مرواریدی یافتند . جمیل ها و جمیله ها در شب های هجران ، هر مرواریدی را گوهر شب چراغی دیدند که در نور آن ، تاب و تحمل عشق را بر آنها آسان می نمود . خنیاگران نیز با ساز و نوا ، گلبانگ مهر سر داده و قیس و لیلی را سلاطین عشق نامیدند . قیس که مجنون گشته و سرگشته و اسیر کوه ها و دشتها بود ، گویای اسرار نهان شده بود و هر پرنده ای را پر پرواز بود بر گرد اش در سماع بود . آهو و گوزن و مرالی نیز در کوهساران نمانده بود و همه دورش جمع می شدند . نسیم نیز همدمی می کرد و عطر لیلی را به مشام جانِ مجنون می رساند و هستی را در هجر و فراق ، تاب می آورد . لیلی که آینه دار خوبی های دنیا بود و در خوبرویی ، ماهِ شب آرای عاشقان ، روزی عنانِ دل از دست داد و گفت :

" دلتنگم و دوست دارم که چند روزی در سراپرده های نخجیر گاه باشم تا ملال دل از خاطر بشویم . "

سلطان بانو ، زیبا رخان را همراه لیلی کرد تا که دخترش ، آب و رنگی از طبیعت بگیرد و چند روزی را به گشت و گذار بپردازد . در دامن دلکش چمنزاران بود که روزی لیلی به زیبارخان و نوعروسان گفت :

" دستمال فاخرو ابریشمین خود را که پرنیانی از زر و زیور می باشد را هدیه ی کسی خواهم کرد که تاغروب ، زیبا ترین دسته گل را از دشت چیده و همراه بیاورد!"

دخترها همچون طاووس های خوشرنگ ، دشت را رنگین کمانی ساختند و لیلی در خفا ، با بال نسیمی آمیخت که عطر مجنون را داشت . به فراز کوهی رسید و وقتی نیک نظر کرد قیس را دید و آهوها و مارهایی که در اطراف او چنبر زده و پرنده ها با چرخ پروازشان ، سایه بر سرش انداخته اند . لیلی که سوگلی مجنون اش را در خاک و غبار گم می دید ، وقتی به نزدیک اش رفت پرندگان نغمه ساز کردند و مارها و آهوان از سر راه اش کنار رفتند. مجنون که در بستری از گل غنوده بود تا طنین گام های لیلی را بر بالین اش شنید ، چشمان گوهر ریز اش را باز کرد و سر به زانوان لیلی نهاد . هر دو شیدای دیدار هم ، در نوازش ها غرق شدند و درنا ها رقص کنان از آسمان به زیر آمده و چتری از بالهای نقره افراختند .

زیبا رخان که هر کدام با دسته گلی بر می گشتند، هرچه گشتند خبری از لیلی نیافتند و فقط ردِ شبنم های اشکِ اورا ، بر رخ گل ها دیدند که سخت می درخشید . با نور های سرشکِ اوراه افتاده و رسیدند به جایی که هیاهوی پرندگان بود و چادری از بالِ درناها. لاله رخان نزدیک شده و دیدند که دو دل داده ، چنان پیچیده در هم و مدهوش اند که با رویای محبت غرق خواب اند . زیبا یان به ناچار ، مثل بوته گلی که بخواهند از ریشه برکشند ، لیلی را از تن واره ی مجنون به زور گندند و خواب آلود بر دوش گرفته و بردند .

لیلی در سرا پرده اش از خواب پرید و گلرخان را دید و از آنها پرسید :

" در عالم مهر ، شیرین تر از هرچیز ، چه می تواند باشد ؟"

مهوشان یکصدا گفتند :

" راز داری و همرازی. "

لیلی تا در گلستان و نخجیر گاه بود ، با عشق مجنون اش همخانه بود و مستانه از عطر یار. وقتی هم که او را برگرداندند ، خبر به خواجه برد و نشانِ مجنون را داد .

خواجه عبدالله، به جویای قیس اش پا در راه گذاشت و ودر کوهساران ، پژواکِ صدایی شنید و شتابان به هر سو شتافت و آخر سر ، او را در پناه مهر جانوران و پرندگان ، خفته یافت . او خفته بود و اما از استخوانهایش مثل سازی که خنیاگری زخمه بر آن بزند ، آهنگ " لیلی " ازبند - بند و جودش طنین انداز کبود چرخ بود . مجنون که بیدار شد ، پدر را در آغوش گرفت و شانه بر شانه ی هم قدم می زدند که انگشت مجنون را خاری چنان از هم شکافت که خون اش جهید و نقش و نگار آن بر زمین ، نام لیلی را تصویر کرد . خواجه عبدالله مجنون را با خویش به کاشانه آورد و مادرش ریحانه از دیدن حال زار او چنان زلف و گیسو بکند که هر تار مویش رنگ خون گرفت . خواجه به پیشگاه سلطان رفت و با بوسه بردست و پاهایش گفت :

"قیس من از عشق لیلی شهره ی آفاق است و علاج آن وصال است و این رنج را با رضای خودفرجامی بده !"

سلطان محمود ، مهربانانه خواجه را در بغل گرفت و گفت :

" ای کاش که قیس تو مجنون نمی شد. اکنون که در بغداد و شام و حلب و مصر و تبریز ، جنون قیس ، حدیث عاشقان شده است ، مرا ببخش که دختر به مجنون دادن ، کاریست که نمی توانم ."

مشایخ شهر هم پیش سلطان واسطه شدند و باز چاره ای نکرد . قیس ، سرگشته و آواره ، دوباره راه بیابان در پیش گرفت و همچنان می رفت که



لوطي معرکه گيري دید و انترې که زنجير به گردن اش بود و خونابه از پوست اش بيرون مي زد . مجنون گفت :

" زنجير از گرده ي اين انتر واکن که روح و جانش از رنج بياسايد !"  
لوطي گفت :

" روزي من بسته به اين انتر است و با شيرين کاري هاي اوست که مردم را دور خود جمع کرده و چند درهمي کاسب مي شوم . "

مجنون ، چنگ بر زنجير برد و دانه هاي آن را بر زمين ريخت و انتر را رهائش کرد . لوطي بر آشفت و اما چون زوربازوي آن بيگانه دید که زنجير را چون طوطيا نرم کرد ، حرفي نزد و مغموم به کنجي خزید .

مجنون پيش رفت و گفت :

" زنجيري به گردنم افکن که با هم به بغداد برويم . به ميدانگاه قصر که رسيديم، مثل انتر به بازي ام بگير و قول مي دهم که در آن معرکه ، آنقدر نقره و طلا گيرت بيايد که سراي زرگران بغداد بخري. "

لوطي از بساط اش زنجيري در آورد و طوق به گردن قيس انداخت و تا ميدانگاه قصر رفتند . ازدحام جمعيت و مجنون که همچون انترې مي رقصيد و

بازي و شکلک در مي آورد ، در زبانها پيچيد و وقتي ليلي از بلنداي قصر چشم اش به قيس افتاد ، اشک لغزان اش با پاي لرزان ، او را به سراغ گنجه اي پُرزر برد . ليلي با دامني پر از سکه هاي طلا به ميدان رفت و همه را بر

قدم هاي مجنون که پاشيد ، رندان و کودکان از سنگ اندازي به مجنون دست کشيدند و مجنون ، در حال زنجير هارا پاره - پاره بر زمين افشان کرد و بانگاهي به ليلي ، به پاي چشمه ي پرآب زلزله گريخت و در حوض آن خون از تن شست و به زير بيد مجنون ، مدهوش و بيهوش به خواب رفت .

ليلي که چشمان اش شبنم عشق بود و صحراي جان اش با رفتن قيس ، رنجور و ملول بود ازبوي نسيم ، سراغ مجنون را گرفت و خراب و ويران ، خود

را به شمیم یار سپرد و وقتی به چشمه ی زلزله رسید ، مجنون را بر دار تن ، خونین و زخمی دید و باحریر گرم نفس هایش ، زخم های او را مرهم نهاد . تن تبارمجنون ، مهمان سبزترانه ها ی لیلی شد و در رویایی نشاط آور ، رها در عطر پاک گیسوان لیلی ، پَر باز کرد و تا دیده گشود ، لیلی را در کنارش دید که راز آگین و خیال انگیز ، در خواب شیرینی فرو رفته است . مجنون ، پنجه بر زلف لیلی لغزاند و آن رهوار مفتونِ عشق را لاله ای در بوستانِ نجابت دید . در این دم بود که دریای عشق اش به جوش آمد و امواج دمامد اش او را به کوهها راند تا با آوای پرندگان ، دردش را تحمل کند . اما بشنویم از لیلی که وقتی از خواب پرید ، مجنون را ندید و از عطر گیسوان اش فهمید که قیس ، تاب خورشید جمال اش را نیاورده و به دشت آهوان رفته است .

لیلی که ملول هجر مجنون بود ، ناگهان آهوپی دید که در گریز از تیر جفا به آغوش او می آید . آهو را در بغل داشت که سواری آمد و تا لیلی را دید ، گویی که نگاه او ، صاعقه ای بود که او را خشک و بیجان ، از وجود بیگانه کرد . لیلی با پویه های نرم آهو تا داخل قصر رفت و اما آن صیاد که خود ، صید شده بود و شاهزاده ای از سلاطین عرب بود ، به زادگاه اش برگشت و خسته و زار بر بستر افتاد . تیر مژگان لیلی ، قلب اش را چنان شکافته بود که هیچ طبیبی از درمان آن بر نیامد .

شاهزاده که اسم اش " ابن سلام " بود به کرانه های متروک تنهایی پناه آورد و وقتی که سلطان ، رنجور دلِ ناشاد فرزندش شد ، وزیر دربارش از گرداب عشق گفت :

" دلداه ی گلرخي شده در بغداد . نامش لیلی است و دختر سلطان محمود و عاشقی مجنون دارد . "

سلطان که تحمل مویه ها و ناله های ابن سلام را نداشت قافله ای از زر و زیور تدارک دید و بزرگان و مشایخ تبار را به خواستگاری لیلی فرستاد.

سلطان محمود و همسرش از اینکه شهرباري صاحب نام طالب ليلي است خوشحال شده و طبق رسومات خود ، وعده و وعيد عروسي گذاشتند .  
دل ليلي شورستاني شد و دوست قيس ، " زيد " را خبر کرد تا اين فاجعه را به گوش مجنون برساند .

زيد که از دردرفيق مثل سمندري در آتش خود مي سوخت به دنبال مجنون ، رو به برو بيابان نهاد و از دور آتشي فروزان دید . جبين اش پرانده و پرچين شد و با نگراني ، سوي شعله ها رفت . رفيق اش قيس را دید و دیدگان اش موج خون شد . هر آهي که در خواب از سينه ي مجنون مي جهيد ، زبانه ي آتش شده و هوا را شعله ور مي کرد . زيد ، آبي به رخ دوست پاشيد و مجنون که بيدار شد و زيد را دید گفت :

" سراغ اين دوزخي\_ نفرين شده آمدي که چي ؟ نمي بيني که شررهاي جگرش ، هوا را نيز مي آزارد ؟ خونين جگرم و بي تماشاي يار ، باغساري سوخته هستم . اما زيد من ، حال که مخمل خيالت تنپوش رفيق شده ، با من از پگاه چشمان\_ ليلي بگو و جنگل مژگانش. آيا دیدگانش ، باز ابربهاران است ؟ "

زيد به نجوا در آمد و خواست سخن بگويد که دید جزبه ترانه و زخمه ي ساز ، از بيان هر کلامي عاجزاست :

" تو که در موج خيز هر حادثه ، ناخدای بي باک دريا ها بودي ، ازچه رو بي زورق و پارو برآب زده اي ؟ به لحظه اي که در تن واره ي ليلي چو پيچکي غنوده بودي ، ازچه رو شهد وصالی نچشیدی و فقط محو تمايش شدي ؟ در قحط و ناداري\_ وفا ، چرا رگباري از صفا و وفا شدي و صاعقه از دشت عشق برچیدی ؟ "

مجنون که با نغمه هاي ساز رفيق ، در جوش و خروش بود نرم و آهسته گفت :

" گل من از عشق سرشته اند و تو نیز نیک می دانی. آوای من هم عیار خالصِ نجابت است و عشق ، فقط ریشه در مرزهای پیکر لیلی ندارد و غوغای درون است ! قیل و قال مدرسه همه پوچ است و هرچه هست عشق است و هنوز سر آن پنهان !"

زید مجنون را عاقلی فرزانه دید و آنچه در دل داشت عیان گفت :

" مونس جانت لیلی را ، در بازار نقد و دینار ، به کابین شاهزاده ای در می آورند و تا صدای ساریبانان و بانگ جرس برنخاسته با من بیا تا در مشک و عنبر و قبای فاخر بیامیزی و همچون شهبسواری ، لیلی را بر ترک اسبت بنشانی و راه غربت بیویی . خواجه را آن قدر، مال و منال هست که هر جابروی شهریار مُلک خود باشی. "

مجنون که این آوا را شنید ، در سکوتی پر از راز، آهی از دل کشید و دریک آن ، هرچه آهو و غزال بر کوه و دمن بود به طواف اش شتافتند و مرغان هوا ، بال افشان و نغمه گو ، همپای مجنون به دشت شقایق ها رفتند .  
زید ، که از این همه صراحت در گفتار، نادم و پریشان بود به دیدار لیلی ، آن لو لی وش مغموم رفت و حدیث سفر ، باز گفت .

لیلی به خلوت اش رفت و در اطراف شمعی که به یاد قیس روشن کرده بود، خاکستران پروانه ها دید و در ماتم آن شاپرک ها ، چند تارمویی از طره ی گیسویش گرفت و بازخمه های دل اش ، تا نیمه های شب، به نواخوانی نشست .

روزی پهلوانی به نام " روشن " با رزم آوران اش ، از تنگه ای پُر خوف و خطر می گذشتند که در ته دره ای ، جای باصفایی دیده و همگی از کوه و کمر گذشته و وقتی رسیدند به آنجا ، حیوانات وحشی را رام دیدند و ببر و گرگ و آهو را غمگسار جوانی یل و ستبر بازو.

پهلوان روشن از احوال آن جوان پرسید و او گفت :

" آیا شما چیزی از جنون می دانید ؟ "

" غیر از جنون مجنون، که آوازه ی عشقش در دنیا پیچیده ، چیزی از جنون نمی دانم . "

" آن مجنون منم و عشق لیلی ، توان و هوشم ربوده است !"

پهلوان روشن متأثر شد و گفت :

" با من بیا که دلیرانم غرق آهن و فولاد ، باج و خراج از مصر و ایران و توران می گیرند و ما به خواستگاری لیلی می رویم تا بورانِ اشکِ تو را از زمستان دلت برانیم . "

پهلوان روشن به دلیران اش گفت :

" با عطرو عنبر حمامش کنید و قبای زر به تنش کرده و زلفانش را بپیرایید و با رقص و آواز ، شوری در دلش اندازید . "

به بغداد که رسیدند پهلوان روشن با صندوقچه های طلا و نقره ، به دیدار سلطان رفت و خواستار لیلی شد برای مجنون که همه ی جانش ، فریاد لیلی بود .

سلطان محمود گفت :

" من قول لیلی را به شاهزاده ابن سلام داده ام و مرا معذور بدار!"

روشن گفت :

" حالا که چنین شد بگو سپاهیان میدان آریند که فردا طبل جنگ خواهیم زد . گفتم شاید زبانِ دل حالی ات شود و اما نشد . "

سحرگاهانِ فردا بود که شیپور رزم زده شد و تا اسبان سرکش دو پهلوان به میدان آمدند و به جدال برخاستند ، تیری به پای اسبی خورد و مجنون که در حلقه ی پدر و مادرش و یارانی چون زید بود ، ناگهان چنان از جا برخاست و به میدان رفت که در کشاکش نبرد ، تیر از شکاف پای اسب بیرون کشیده و با چاکِ قبای اطلس اش ، زخم رابست و پیش پهلوان روشن رفت:

" اگر مرا تاب رنج کسی بود و قصد خون جانداري ، پنجه هایم آنقدر ظریف نبودند که نتوانم لیلی را بر زین اسبم بگیرم و ببرم . این رزمگاه را برچینید که وقتی زبان مهر کارساز نشد ، ستیز با تقدیر را هیچ نمی پسندم . "

پهلوان روشن که مبهوت این همه راد مردی و انسانیت شده بود به یاران اش که هفتصد و هفتاد و هفت مرد و زن جنگی بودند گفت :

" هرچند که روحم همه حریق است و می تواند بغداد را به آتش بکشد ، اما همه بخاطر دل مجنون بود وبس . حالا که او خود نمی خواهد از این سودا می گذریم . "

پهلوان روشن و سپاه اش اگر هم رفتند اما شرح این واقعه را در هر کوی و خاکی ترانه کردند و حدیث لیلی و مجنون زمزمه ی سینه ها شد .

روزی که قرار بود فردایش ، لیلی عروس شود و کجاوه ها صف بسته و قافله ها آماده ی حرکت بودند لیلی از پدر خواست که فقط ساعتی را در دشت شقایق ها بیاساید و بعد ، راهی تقدیر و غربت شود .

سلطان محمود که غمناک دخترش بود ، حرف او را پذیرفت و گلچهره های خاندان شاهی را به دور لیلی جمع کرد و باهم به دشت شقایق ها رفتند .

در دشت بود که زیبا رویان ، با چنگ و ساز و دف و نی ، آواز عشق سر دادند و به لیلی که دنبال مجنون بود هیچ نگفتند . فقط از پی اش راهی بودند که اگر مدهوش افتاد او را با خود برگردانند .

لیلی که می رفت دسته ای کبک بر فراز سرش حلقه بسته و بال زنان او را به طرف مجنون بردند . در چمنگاهی سوگلی اش قیس را دید و دست بردست او با پویه ی آهوان به رقص شد و برای لحظه هایی هردو کودکان بازیگوشی شدند و به بازی پرداختند . قهقهه ی کبک ها بانغمه ی مرغان در آمیخت و نازنینانی که به دنبال لیلی بودند ، در حسرت آن همه مهر ، نشسته و در خیال شدند .

مجنون گفت :

" وقتي به دشت شقایق رسیدي ، عطرت در بال نسیم پیچید و اما پایم را توان آمدن نبود . کاش در مکتب عشق ، به قاموس فضیلت سوگند نخورده بودیم و آن وقت ، کارمان چنین دشوار نمی شد . حالا نیز باهم می رویم زیبای من . دوست دارم که وقتي در کجاوه ي زرین می نشینی با زیباترین جامه هایم ، من نیز به دیدار تو بشتابم . مجنون بودن ، چنین تاوانی هم دارد ای نازنین دُرَدانه ي دل . "

قیس ، پا به منزل گذاشت و خواجه و ریحانه ، چرك و زخم از تن او شستند و به خواهش او ، لباسهای دامادی اش را که به موسم حج ، از مکه گرفته بود ندو غبار کعبه داشت ، برایش آماده کردند .

ریحانه فرزندش را عاقل و فرزانه دید و با شادمانی او ، آرامش به دل اش برگشت و اما نیک می دانست که لحظه ها آبیستن توفان اند و دل نگران، از طلوع فردا بود .

مجنون ، شب را با پدر و مادر ، گفت و خندید و غم از دل آنها زدود و شب را آرام ، در کنار آنها خفت و هیچ بی قرارشان نساخت . سحرگاهان که شهر را آیین بسته و همه جا جشن و سرور بود و آوای شادی تا فلك اوج می گرفت ، پدر و مادرش را در آغوش فشرد و بر پای آنها بوسه ي مهر، داد . ساریبانان آماده ي حرکت بودند که لیلی ، تامجنون را دید سر از پا نشناخت و با پریدن از کجاوه ، از او آویخت و تا شاهزاده ابن سلام و دیگران به خود جنبند ، هردو در آغوش هم مدهوش و مستانه بر زمین افتادند و وقتي سلطان محمود و خواجه به بالین آنها رفتند ، نبض آنها را خاموش دیدند و در ماتم این عشق ، پرندگان در آسمان بال و پر ریختند و بغداد ، همه یکسره اشك شد و عاشقان ، بیرقهای سیاه برداشته و به همان جایگاهی رسیدند که روح لیلی و مجنون ، از جسمشان جدا شده بود . به فتوای مشایخ ، آنها را در گوري یگانه نهادند و آرامگاه آنها ، بوستانی شد و تفرجگاهی که جوانان در پای آن سوگند عشق می خوردند .

